



# به روزها بد نگو!

محمود پور وهاب  
تصویرگر: وحید خانمی

درسی از امام هادی (ع) به مناسبت ۲۱ آبان سالروز ولادت ایشان

کرد. همه به احترام او از جا بلند شدند و از دیدن سر و وضع آشفته‌اش تعجب کردند. یکی از یاران امام پرسید: «ای حسن بن مسعود چه شده؟»  
حسن در حالی که می‌نشست با عصبانیت گفت: «لعنت به این روزگار، لعنت به این روز، چه روز بد و شومی. بدتر از امروز روزی را سراغ ندارم. اسبی به من تنه زد، انگشتم زخمی و پیراهنم پاره شد و ...»  
امام هادی (ع) به حسن نگاه کرد و گفت: «ای حسن! تو با این که با ما رفت و آمد داری، این حرف‌ها را می‌زنی و گناه خود را بر گردن بی‌گناهی می‌اندازی. این دشمن‌ها سودی به حال شما ندارد ...»  
حسن از حرف‌های امام به خود آمد. فهمید که اشتباه کرده‌است. گفت: «سرورم حق با شماست! از درگاه خداوند طلب آمرزش دارم. امیدوارم خداوند مرا ببخشد.»  
امام گفت: «پس تکرار نکن و به روزها بد نگو ...»

لباس تازه‌ای بر تن داشت و به سر و رویش خوب رسیده بود. از بس عجله داشت، متوجه اطراف نبود، انگار کسی را نمی‌دید و صدایی را نمی‌شنید. نزدیک دهانه بازار، ناگاه اسبی به او تنه زد. او هم به عابری خورد و روی زمین ولو شد. اسب سوار فوری پیاده شد. مردم دورش جمع شدند. از انگشتش خون می‌آمد. اسب سوار معذرت خواست و با پارچه‌ای زخم انگشتش را بست. با آه بلندی دستی بر پشت کمرش کشید. کمرش به سنگی خورده بود و بسیار درد می‌کرد. فهمید که پشت پیراهنش کمی پاره شده‌است. یکی زیر بغلش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. مغازه‌داری آب آورد. کمی آب به سر و صورتش زد تا حالش بهتر شد. می‌خواست به خانه برگردد اما دلش نیامد ملاقات با امام را از دست بدهد. یکی دوبار در هفته خدمت امام هادی (ع) می‌رسید و به سخنانش گوش می‌داد. آرام سوی خانه امام راه افتاد. چند تن از یاران و شاگردان در خانه امام بودند. در زد، وارد اتاق شد و سلام